

این پسر سر زندگی را گول مالید!

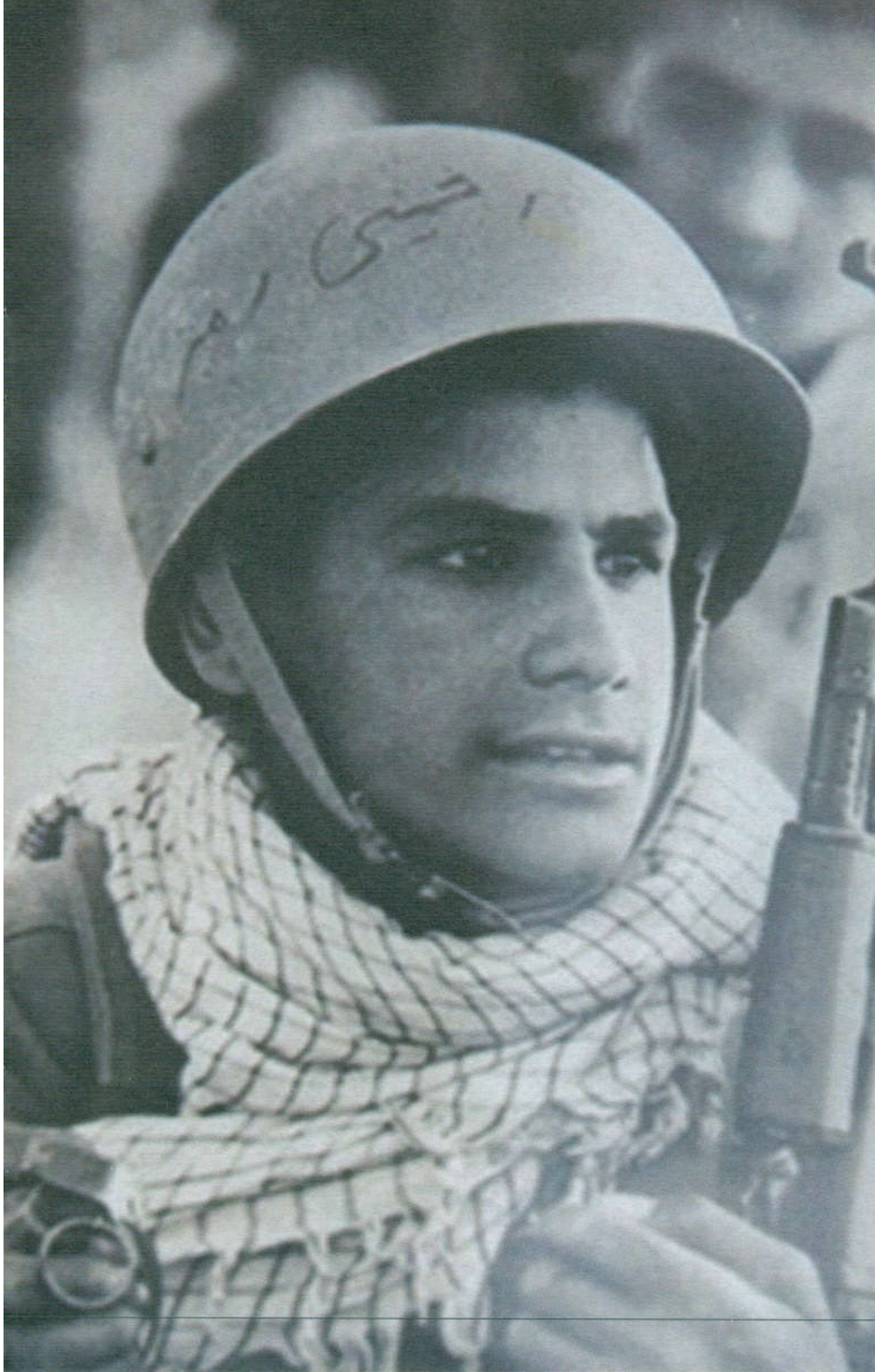
این که گاهی بعضی‌ها به شوخی یا جدی می‌گویند بزرگ‌تری به عقل است نه به سن، راست می‌گویند. لایه‌لای تاریخ را که ورق می‌زنی پر است از افراد مشهور در عالم سیاست و جنگاوری و ... که مویی سفید کرده‌اند و تلاش و زحمت بسیار در راه اسلام داشته‌اند، اما همین که زمان تصمیم‌گیری‌های حساس شده پایشان لغزیده و چنان اشتباه کرده‌اند که دودمان سال‌ها مجاهدتشان را در دقایقی و شاید ثانیه‌هایی به باد فنا داده‌اند.

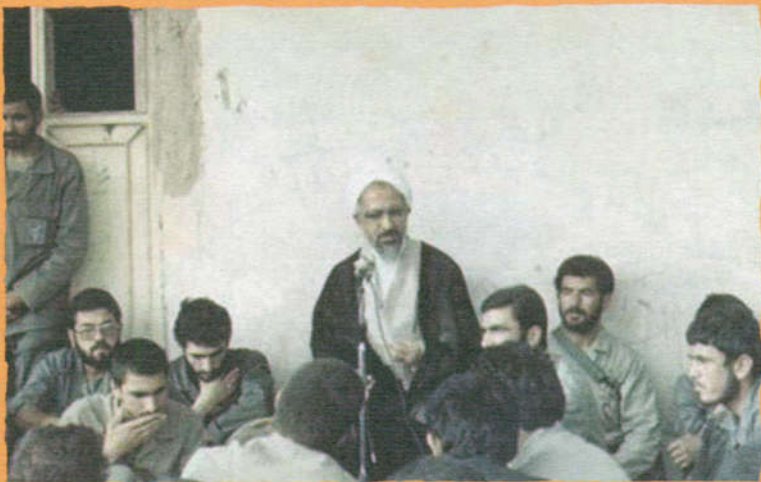
در مقابل، نوجوانانی نیز بودند که با کمترین تحصیل و یا سابقه‌ای توانسته‌اند در زمان خود به اوج شناخت و بصیرت برسند و در لحظه‌ای، ره صدساله ببینند و برای همیشه جاودانه شوند. اینان همان‌هایی هستند که حضرت قاسم بن الحسن علیه السلام را الگوی خویش قرار دادند و مانند او راه عزت و شرف را پیمودند.

از این نوجوانان در دوران هشت سال دفاع مقدس بسیار بودند. آنان خود را فرزندان امام روح‌الله علیه السلام می‌دانستند و در لیبیک به فرمان جهاد رهبر آزاده خویش لباس رزم پوشیدند و اسلحه‌هایی به دست گرفتند که گاهی از قامتشان هم بزرگ‌تر بود.

یکی از این دلاور مردان کوچک، شهید عبدالمجید رحیمی است که واقعا اسلحه از جثه کوچکش بلندتر بود و هم کلاه برای سرش بزرگ، اما دلی به وسعت دریا داشت و اندیشه‌ای فراتر از قله‌های بلند.

عبدالمجید که کمتر از ۱۵ سال داشت، جمله‌ای سوزاننده دارد که با آن به باور همه دنیاپرستانی که شیفته این دنیای زیبون هستند، می‌خندد: «همه خیال می‌کنند جنگ، سر من یک کلاه گشاد گذاشته، اما این منم که سر زندگی را گول مالیدم!»





غبطه‌یک آیت‌الله به نوجوان بسیجی

آیت‌الله جوادی آملی به جبهه رفته بودند تا ملاقاتی با بسیجیان داشته باشند در میان رزمندگان، نوجوان باصفایی بود که ۱۴ سال داشت. پایین ارتفاع، چشمه‌ای بود و باران گلوله از سوی عراقی‌ها می‌بارید. فرماندهان گفته بودند رزمندگان به آن جا نروند، اما آن نوجوان ۱۴ ساله به سمت چشمه رفت تا برای نماز وضو بگیرد. هر چه دوستانش توصیه کردند که این کار خطرناک است و همین‌جا بمان و تیمم کن، فایده نداشت.

رزمندگان، دست آخر به نزد آیت‌الله جوادی آملی می‌روند و می‌گویند: آقا! شما کاری بکنید. ایشان نوجوان را صدا می‌کنند و می‌گویند: عزیزم کجا می‌روی؟ پایین خطرناک است. فرماندهان که گفتند می‌توانی تیمم کنی. شما تکلیفی نداری. همان نماز با تیمم کافی است.

نوجوان، نگاهی معنادار به چشمان مبارک این عارف بزرگوار می‌کند و با لبخندی زیبا می‌گوید: «بگذارید حاج‌آقا نماز آخرمان را با حال بخوانیم.» و می‌رود سمت چشمه تا برای یک نماز عارفانه وضو بگیرد.

دقایقی بعد نیروها برای عملیات آماده می‌شوند و به سمت دشمن می‌روند. چند ساعت بعد، رزمندگان آیت‌الله جوادی آملی را صدا می‌زنند و می‌گویند: حاج‌آقا تشریف بیاورید پایین ارتفاع. آن‌جا پیکر مطهر نوجوان ۱۴ ساله را که با همان لبخند زیبا پر کشیده بود، به آیت‌الله جوادی نشان می‌دهند.

ایشان کنار بیکر نوجوان، روی خاک می‌نشینند، عمامه از سر برمی‌دارند و خاک بر سر مبارکشان می‌ریزند و می‌گویند: جوادی! فلسفه بخوان. جوادی! عرفان بخوان. امام به این‌ها چه یاد داد که به ما یاد نداد؟! من به او می‌گویم نرو و او می‌گوید بگذار نماز آخرم را با حال بخوانم. تو از کجا می‌دانستی که این نماز، نماز آخر توست؟!



صبح با عجله از خونه زدم بیرون. مدرسه‌ام دیر شده بود. تا رسیدم مدرسه، زنگ اول خورده بود. خودم را می‌خوردم. کربلایی رمضان وقتی گریه و التماسم را دید در را باز کرد و گفت «خانم مدیر گفته کربلایی! بچه‌هایی که دیر میان رو راه نده تو مدرسه تا تکلیفشونو روشن کنم. تو هم که دیر اومدی. برام مسئولیت دارم...»

کلی غرولند کرد. می‌خواستم خانم مدیر متوجه دیر آمدنم نشود، نشد که نشد. ناظم مدرسه از توی بلندگو صدایم زد «مرضیه رضوانی دفتر...» ناظم هم آمار من رو به مدیر داده بود. با ترس و لرز و در حالی که آهسته‌آهسته قدم برمی‌داشتم، خودم رو رساندم به دفتر. خانم مدیر روی دیر آمدن حساس بود. سرش روی نامه‌هایش بود. بدون این که حرفی بزنم، گوشه‌ای ایستادم. ترس و تشویشم آن قدر بود که با گوشه ناخنم انگشت شصتم را خراش می‌دادم. خانم زیرچشمی، نگاه تلخی بهم کرد. سرم را پایین انداخته بودم و به بند کیفم ورمی‌رفتم. صدایش را صاف کرد و با عصبانیت گفت «کجا بودی؟» تا آمدم جواب بدهم، ادامه داد «من دیگه خسته شدم. تحمل هم حدی داره. یه روز، دو روز، نه که همیشه. من می‌دونم با کربلایی رمضان. ده دفعه گفتم راحت ندم...» داشتیم توی ذهنم جواب آماده می‌کردم که پرسید «کارنامه ثلث اولترو چی؟ بابات امضا کرده؟» بغضم ترکید. خانم یادش رفته بود که بابام شهید شده. همیشه من رو با اون مرضیه رضوانی دیگه اشتباه می‌گرفت. سیل اشک امانم نداد...